



دوره ۴، شماره ۱۹، اسفند ۱۴۰۳

## نشان ادبیات متعهد

با توجه به رویکرد مجله ادبیات متعهد در تشویق و هدایت نویسندگان و شاعران به سوی تعهد به دو اصل مهم صورت و معنا در ادبیات، دبیرخانه‌ی مجله ادبیات متعهد پس از بررسی و داوری چند مرحله‌ای،

داستان:

### منگانه اثر جناب آقای خسرو افشاری

به عنوان واجد شرایط دریافت جایزه نشان ادبیات متعهد انتخاب می‌نماید، این نشان با شماره ثبت رسمی ۱/۲۵۸۳ به ایشان تقدیم می‌گردد. امید داریم همواره از قلم خویش برای کمک به رشد و شکوفایی زبان و ادبیات گهربار فارسی و رفع و تسکین آلام بشری استفاده نماید.

با احترام

پارسا نظری

مدیرمسئول و سردبیر مجله ادبیات متعهد

## منگانه

کشور: ایران

### برنده نشان ادبیات متعهد

خارش افتاده‌اند. لبخندش را ببین! خب چیزی می‌خواهی بیا بردار مگر مجبوری به من لبخند بزنی؟! فکر می‌کند تاسفی را که از دیدن من در چشم‌هایش نشسته است، نمی‌خوانم! اصلاً بگذار راحت‌تر بگویم، من هم از دیدن همه شماها متاسفم. چه می‌خواهید از من؟!». نمی‌دانست تا چه هنگامی باید همانجا بایستد. دیگر ساعتش را هم نگاه نمی‌کرد؛ آخر بقیه نگاه‌ها با ساعت او هم کار داشتند: «آن مردک چرا هر وقت به ساعت نگاه می‌کنم مرا به بغل دستی‌اش نشان می‌دهد؟ لابد با او می‌گوید: «این را ببین! حتماً می‌خواهد بگوید آدم مهمی است و وقتش را اینجا و در کنار ما تلف می‌کند! چه آدم نچسبی!» چرا با خود فکر نمی‌کند که شاید گرسنه‌ام و انتظار شام را می‌کشم؟!» دستی روی شکم خود کشید و کمی آن را به داخل فشار داد. در میان همه بقیه، صدای ترق و تروق‌هایی از آشپزخانه بلند شد و آدم‌هایی سراسیمه این‌ور و آن‌ور می‌رفتند. لابد به‌زودی شام سرو می‌شود! قوز بالای قوز! آن وقت نمی‌توانست به راحتی از آنجا بگریزد. به نظرش رسید که آرام آرام تا پای در برود، بعد یک‌بار در را باز کند و بیرون بپرد. بزرگترین چالش زندگی او همین موضوع شد و همه چیز برایش ناخوشایند می‌نمود: «وقتی از



خسرو افشاری

موضوعی که مرد به خوبی می‌دانست چه بود؟ «باید از این مهمانی درهم و برهم، خود را خلاص کنم» اما چطور؟ این را دیگر نمی‌دانست! نگاه بقیه مهمانان مانند وزنه‌ای روی پای او افتاده بودند. همان‌جا کنار میز بزرگ نزدیک به انتهای سال، خیره به لیوان نوشیدنی که از ابتدای مهمانی جرعه‌ای هم از آن به حلقش سرازیر نشده بود، با خود گفت: «لعنت به کسی که مهمانی را به این شیوه باب کرد! آخر مگر دور هم بودن شیوه خاصی می‌خواهد؟! لباس آن یکی را ببین! از ده‌جا چاک خورده است. حالم از دیدن بدن‌های زیر لباس به هم می‌خورد. صدای موسیقی چقدر بلند است! گوش‌هایم به

بار فرق کند!»

اینجا بروم، زندگی ام بهتر خواهد شد. باقی مشکلات قابل تحمل ترند! همه چیز اینجا عجیب غریب است. لامپ‌ها را از کنار دیوار کوتاه آشپزخانه عبور کرد که در آن، زن‌های بین! سه تا سه تا دایره‌وار در کنار هم! آدم فکر می‌کند با پهپاد زیادی در جنب و جوش بودند. سه مرد میان آن‌ها به چشم بالای سرش ایستاده‌اند!» بار دیگر به دختر فکر کرد. دیگر می‌آمدند که در حال لمباندن، چیزهایی می‌گفتند که زن‌ها دلش نمی‌خواست او را ببیند و حتی نمی‌خواست به این در حین چیدن لیوان‌ها و شستن ظرف‌ها از خنده ریسه فکر کند که دختر در موردش چه فکری می‌کند. «همیشه می‌رفتند. از بین کلونی مهمانان که چند نفره دور هم جمع همین‌طور بوده است. همه چیز در یک حلقه سرد و بی‌رمق و یک سری از آن‌ها، بین این حلقه‌ها در رفت و آمد بودند، تکرار می‌شود. تعجب برانگیز است که ما چطور در زمان گذشت. دیوارهای سفید و زمخت، برایش دور به نظر پیش می‌رویم؟ این زمان حلقه در حلقه چیست که به پنداری می‌آمدند! سقف پر بود از چراغ‌های سفید و زرد.

موهوم می‌ماند اما ما انسان‌ها مانند خری که در گل فرو دستش را درون جیب کت برد و کراواتش را لمس کرد. می‌رود، در بند همین زمان گنگ اسیریم؟»

عادت به بستن کراوات نداشت اما وقتی سومین لباسش را دیرتر از بقیه مهمانان، وقتی که همه مشغول خوش‌وبش پوشیده بود، به نظرش رسید با کراوات زیباتر می‌شود. آن را بودند، رسیده بود. بعد از احوال‌پرسی میزبان، دم در ایستاد و محکم بست. در کوچه‌های نزدیک به خانه میزبان، احساس نمی‌دانست به کدام گوشه بخزد. یک لحظه احساس کرد که کرد نفسش بالا نمی‌آید. می‌توانست سرخی صورت و گردن زن میزبان دارد چیزهایی به او می‌گوید. قبل از آنکه جوابی باد کرده و کوتاهش را بین بقیه مهمانان تصور کند. کراوات دهد، آقای میزبان به زنش گفت: «بگذار راحت باشد» بعد را همان‌جا باز کرد و در جیبش گذاشت. قبل از ورود به خانه در را بستند و رفتند. نگاهی به در پشت سرش انداخت. نیز، کمی ایستاد تا رنگ و رویش به حالت عادی برگردد.

شاید اگر بسته نمی‌شد، تصمیم می‌گرفت که بازگردد. نفس عمیقی کشید. ناخودآگاه تصمیم گرفت به سمت میزی بزرگ در گوشه‌ای از هال، با انواع و اقسام خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها روی آن برود. یک هفته تمام، میزبان اصرار داشت که او در مهمانی پنجشنبه‌شب، شرکت کند. شنیدن واژه «مهمانی» کافی بود تا بقیه چیزها را از جمله اینکه مهمانی به خاطر چیست و چه کسانی دعوت هستند، نشنود و در جواب بگوید: «خیلی ممنون از دعوت شما، اما...» بعد از این اما، بسیار چیزها می‌توان گفت! هرچند اماهای میزبان به اماهای او چربید و باعث شد که غروب پنجشنبه، بعد از عوض کردن سه دست لباس، با خود بگوید که: «شاید این

وقتی آن دکمه بسته است، خود را فردی خجالتی، آرام و بی‌دست‌وپا می‌انگارم. برعکس، وقتی آن را باز نگه می‌دارم، خود را آدمی خوش‌مشرب، تترس و با سنی بیش از آنچه هستم می‌پندارم. همه آنچه هستم، به باز یا بسته بودن یک دکمه بستگی دارد. تاسف برانگیز است نه؟!»

چند نفر به سمت میز آمدند و یکی از آن‌ها تنه‌ای به او زد. خواست کمی بچرخد اما یکی از دست‌هایش که در جیب کت بود، گیر کرد. با دو انگشت، سوراخی در جیب پیدا کرده بود و در آن کنکاش می‌کرد. حالا انگشت‌ها، دست از سر سوراخ بر نمی‌داشتند. سعی داشت با چند تکانه، دستش را آزاد کند: «با خود چه فکری می‌کنند؟ جیبش سوراخ است! چه افتضاحی! لابد مرا فقیر می‌پندارند یا آدمی گیج که تاکنون متوجه سوراخ کت نشده است!» سعی کرد تکانه‌های دستش را با موسیقی و لبخندی بر لب همراه کند. سپس خود را مانند آدم مستی پنداشت: «نه! این‌طور هم درست نیست. آخر آدمی که به این زودی مست کند، آدمی بی‌ظرفیت جلوه می‌کند» سپس لبخندش را با حالتی متفکرانه و کمی عبوس عوض کرد. موسیقی آرام‌تر شد و نور چراغ‌ها بیشتر. دیگر وقت کمی داشت. پایش را از هم بازتر کرد و مقداری خم شد. تا وقتی صدای جر خوردن از کت در نیامد، ول کن نبود. آرام انگشتانش را حول سوراخ جیب به چرخش درآورد: «گشادتر نشده است! پس صدا از کجای لباسم بود؟! کاش جیبم را پاره می‌کردم ... آن وقت حداقل جای پارگی معلوم بود!»

خیره به لیوان نوشیدنی خود، تصمیم گرفت تا آن را ننوشد. در این صورت مجبور نمی‌شد تا به سمت میز برگردد و لیوان خود را دوباره پر کند: «کاش چند تکه ماهی یا استیک هم بر می‌داشتم!».

بودند و لبانش گویی خونی داغ را بوسه زده‌اند. سرخی گونه‌هایش، مانند نوازش بادی ملایم در دشتی نم‌زده، او را به یاد چیزی می‌انداخت. اما چه چیزی؟

در این حین پیرمردی با شکم برآمده، عصایش را مستقیم روی هوا گرفته بود و راهش را با شکافت مهمانان از یکدیگر پیدا می‌کرد. ناخودآگاه پشت سر پیرمرد تا نزدیکی میز چوبی قهوه‌ای‌رنگ، با پایه‌هایی کلفت و نقش‌دار رفت. چه چیزهایی که روی آن قرار نداشت! سیب‌زمینی سرخ کرده، میوه‌های تازه و خشک‌شده، استیک‌های خوشمزه، قطعات ماهی سرخ‌شده که از دیدنش، مزه شور آن را میشد حس کرد. شاید بد نبود که اول لبی تر کند! یک لیوان رویی قدیمی در کنجی از میز قرار داشت. به جای لیوان‌ها و جام‌های شیشه‌ای، آن را برداشت و پر از نوشیدنی کرد. صدای زنی آمد: «چراغ‌ها را خاموش کنید» فضا تاریک و صدای موسیقی و خنده بلند شد. مهمانان در آن فضای نه‌چندان بزرگ، در هم می‌لولیدند.

احساسی خوش از آن تاریکی پیدا کرد و احساساتی آشنا، درونش به جوشش در آمدند. به نقطه‌ای مبهم خیره شد:

«کاش می‌توانستم به میان جمعیت بیایم، دستت را بگیرم و تو را به یک نوشیدنی یا رقص دعوت کنم. اما ...»

دختر روبه‌رویش ایستاد:

«همیشه یک اما برای تو وجود دارد! تو باید تغییر کنی، از این «اما»ها بگذری»

مرد دکمه بالایی پیراهن خود را باز کرد:

«اگر دکمه بالایی پیراهنم را نبندم چطور است؟ این بزرگترین تغییری است که می‌توانم در خود ایجاد کنم.»

## بخش معرفی برنده نشان ادبیات متعهد

خیلی ساده به نظر می‌آیند! اما وقتی به زندگی‌شان نگاه کنی، هیچ قربتی با آن پیچیدگی که فقط در تنهایی به وجود می‌آید ندارند»

چند کودک در اطراف میز پرسه می‌زدند. خوراکی‌ها را برمی‌داشتند و با لذت و خنده می‌خوردند:

«فقط بچه‌ها هستند که در حرف زندانشان صادقند. شاید چون تصویری از ساده یا پیچیده انگاشتن خود ندارند. نگاهشان کن! کودک بودن شیرین است. خاطراتش نیز شیرین است. خاطرات خوش کودکی! وقتی به آن‌ها فکر می‌کنم، زمان آن‌ها را درست به خاطر نمی‌آورم، تنها می‌دانم که از اکنون بسیار دورند، آن‌قدر دور که به رویایی می‌مانند. کسی چه می‌داند؟! شاید به راستی رویایی هستند که اکنون آن‌ها را پرداخته‌ام؛ آن‌گونه که می‌خواهم گذشته‌ام همان‌طور باشد ... فریبی برای خودم تا باور کنم که زمانی پیش از این، دلی خوش داشته‌ام! شاید گذشته‌ام بیش از حد رنج‌آور بوده است و من در ذهنم آن‌ها را با احساسی خوش مخلوط کرده‌ام. شاید زندگی در اکنون، سراسر رنج است و تنها، خاطرات شیرینند!»

دختر دستی به موهایش کشید:

«آدم‌ها همیشه به دنبال رنجی در زندگی می‌گردند. حتی اگر الان رنجی نداشته باشند، از سختی‌هایی که در گذشته کشیده‌اند صحبت می‌کنند. گویی بدون رنج، زندگی هم معنایی ندارد! شاید وقتی رنج می‌کشیم، می‌فهمیم که هنوز زنده‌ایم. برای همین هم به آخرین باری که رنجی داشته‌ایم باز می‌گردیم و اعلام می‌کنیم که من هم یک انسانم، درد را می‌فهمم، پس زنده‌ام!»

«آیا تو به بودن باور داری؟ خواهش می‌کنم به این سخنم

دختر گوشه‌ای نسبتاً تاریک روی یک صندلی نشسته بود و لباسش را مرتب می‌کرد. مرد از آن تاریکی خوشش آمد:

«شاید بشود در مورد تاریکی بسیار حرف زد. حتی بیشتر از روشنایی!»

دختر لبخندی زد:

«تاریکی ... تنهایی .. مانند یک چاه می‌ماند! چاهی که شاید بتوان عاشق آن شد!»

«شاید هم یک چاه باشد ... نمی‌دانم! شاید هم هیچ‌کسی مانند من تاریکی را نمی‌جوید! اما به نظرم همه روشنایی‌ها در تاریکی معنا پیدا می‌کنند. همه رنگ‌ها در سیاهی جمعند. راستش من از رنگ سفید خسته شده‌ام، از دیوارهای سفید، از لباس‌های سفید. وقتی مردمانی را با لباس‌های سفید می‌بینم، گویی مرده‌هایی هستند که با کفن برانگیخته شده‌اند. از روز بیزارم. فکر می‌کنم در این زمانه دیگر خواب نیست، دیگر کسی رویا نمی‌بیند، حتی در همه خواب‌ها نیز، چیزهایی سفید در پس‌زمینه روشن می‌لولند. من تاریکی را بیشتر دوست دارم و شاید نور شمع یا آتشی در آن»

جمعیت دوباره همه‌همه‌ای به پا کردند. دورادور دو نفر که می‌رقصیدند جمع شده بودند و دست می‌زدند. دختر با شور و هیجان به همراه پسری می‌رقصید. پسر دوروبرش دست می‌زد و دختر لباس بلندش به اطراف چرخ می‌خورد و گاهی تا نیمه پایش بالا می‌آمد. چنان عشوه و شادی از چهره و بدنش می‌بارید، که گویی قرار است تا ابد در آن حالت بماند.

به لیوان نوشیدنی خود خیره شد:

«تاریکی ... تنهایی ... همه از این چیزها حرف می‌زنند اما تحملش را ندارند. گویی اگر این چیزها را نگویند، آن وقت

نخند و آن را بدیهی تصور نکن! تنها خود را به آن بسپار و سعی

کن تا به طوری دقیق آن آدمی که چند لحظه پیش بودی را تمام و کمال به خاطر بیاوری. آیا می‌توانی؟ اگر پاسخ‌ت آری است، باید بگویم که تو از زمان گریخته‌ای! یا لااقل از دید من این‌گونه است. شاید تنها انسان‌های اندکی مانند من فکر می‌کنند که واقعاً وجود ندارند؛ چراکه هر لحظه از زندگی‌ام که می‌گذرد، شیشه‌ای چرک و دودگرفته آن را می‌بلعد و گویی من لحظات پیش، به زمانی بسیار دور می‌گریزند. من حتی خود اکتونم را تمام و کمال درک نمی‌کنم و نمی‌دانم که آیا حس کردن محیط اطراف یا اندیشه‌های درونی‌ام و پاسخ به آن‌ها نشانه بودنم هستند یا همگی توهمی از آشوبی بی‌انتهاست که در آن، الگویی فرضی از من برجسته شده است؟! درست مثل صورتی که روی ابری پیدا می‌کنیم. باین حال نمی‌دانم چطور باید نبودن را اثبات کرد!

به لیوان نوشیدنی خود خیره شد. لبانش خشک شده بودند:

- «تاسف برانگیز است که هنوز بودن خود را باور ندارم اما باین حال، مایلیم تا طبق میل و هوس که آن را واقعی می‌پندارم، با دختری صحبت کنم و دوست و همراهی داشته باشم»

صدای غرش باد و بارش باران توامان از بیرون به گوش می‌رسید. در نیمه‌باز بالکن که به آشپزخانه راه داشت، بوی نم را به هال می‌رساند. چند نفر کنار شومینه دور میز کوچکی روی مبل نشسته بودند. با خود فکر کرد که کاش از همان اول روی مبل‌ها می‌نشست. دختر کنار بقیه آنجا نشسته بود. کسی تکه‌ای کاغذ به او داد. زنی که کنارش نشسته بود آن را قاپید. با یکدیگر خواندند و در گوش هم پچ‌پچ و سپس به پسری جوان که کمی دورتر به آن‌ها لبخند می‌زد اشاره کردند.

با خود گفت:

«شاید بهتر بود نامه‌ای برایت می‌نوشتم!»

دختر آهی کشید:

«نامه یا نوشته‌ای کوتاه! همیشه جذاب است»

«گاهی فکر می‌کنم نوشتن برایم از گفتن راحت‌تر است. اما هرگاه که می‌خواهم بنویسم، می‌فهمم که هر دوی آن‌ها چقدر از من دورند. در ذهنم، نویسنده‌ای چیره‌دست نشسته است؛ شخصی باتجربه‌های بسیار که گاه مانند فردی با هیبت، سخنانی رسا می‌گوید و دل آدم را پر از صلابت و خوشی می‌کند و گاه به‌سان فردی پر احساس، دنج‌ترین گوشه‌های قلب آدم را نشانه می‌گیرد. جمله‌هایش هوش از سرم می‌برد و چیزهایی را که به من می‌گوید، گویی در کتابی که جواب همه زندگی در آن نهفته است می‌خوانم. اما همان لحظه که سعی می‌کنم آن را روی کاغذ بیاورم، کلمات مفلوک و جمله‌ها بی‌سروته می‌شوند، احساس مانند پرنده‌ای نازک‌دل پر می‌کشد و هرآنچه در دل دارم، چون آهویی از من می‌گریزد. واژه‌ها با من سر ناسازگاری دارند و گویی با نوشتن، آن‌ها را قرار است در بند کنم؛ زندانی به نام برگه‌های کاغذ که تا همیشه در آن حبس باشند! اگر کسی آن‌ها را نخواند و دلش از دیدن آن‌ها خوش نشود چه؟! آن وقت شاید بمیرند؛ آن هم برای همیشه! فکر مسخره‌ای است اما جز این دلیلی نمی‌بینم که این‌گونه از من می‌گریزند»

«چه ذهن مشوشی داری و چقدر به خودت سخت می‌گیری! کافی است راحت‌تر صحبت کنی؛ ساده‌تر، مانند آبی روان»

«تصویری همیشه در ذهنم نقش می‌بندد: در یک فضای

## بخش معرفی برنده نشان ادبیات منتهد

برای آن‌ها چه معنایی داشت که من فرسنگ‌ها از آن دور مانده‌ام؟ خود را مانند مُرده‌ای می‌دیدم. آنگاه در قعر این چاه تاریک، دوباره خون در رگ‌هایم می‌جهید و از سر در ماندگی تا سپیده‌دم در خود می‌خزیدم و مانند پسر بچه‌ای که سوالی مبهم او را گیر می‌اندازد، تا صبح می‌گریستم.»

دختر به همراه آن زن به سمت پسرک جوان رفتند. با یکدیگر دست دادند و دختر، بازوهای او را گرفت و با موهای خود بازی کرد.

به لیوان نوشیدنی خود خیره شد:

«بهتر است این حرف‌ها را با کس دیگری در میان بگذارم! زندگی برای آن‌ها چیز دیگری است؛ حرف‌هایی دیگر و اندیشه‌هایی دیگر. شاید الآن به آن پسرک می‌گوید: «موهایم را ببین!» آه! شاید دختر با خود فکر می‌کند که من کور و کرم که آن‌ها نمی‌بینم و گرنه همین موهای زیبا کافی است تا همه چیزهای دیگر را فراموش کنم. چشم‌هایم را چه؟ آیا گمان می‌کند به دقت ندیده‌ام؟! فکر می‌کنم تا همین جا بس است. مرده‌شور این نوع از برقراری ارتباط‌های امروزی را ببرد که این قدر ساده و دم‌دستی شده‌اند! من همان بهتر که تنها باشم و کس دیگری را جز خودم با این پرت‌وپلاها آزار ندهم...»

دختر خود را بیشتر به بازوان پسرک سپرده بود و پسر نیز بی‌محبا با تمام بدنش با او سخن می‌گفت. مرد به پسرک خیره شد:

«آیا تا به حال عاشق شده است؟ آیا تا به حال با دختری که قبلاً عاشق شده، ملاقات کرده است؟ نمی‌خواهد از گذشته‌اش بداند؟! چنین چیزی برای یک مرد سخت و ناگوار است و البته که دختر، با نگاه فریبنده‌اش، این چیزها را از ذهن پسرک دور خواهد کرد. حتی اگر پسرک سوالی

روستایی، از آن روستاها که خانه‌هایشان هنوز کاه‌گلی است، در میان زمینی که پر از درختان چنار است، از لابه‌لای شاخ‌وبرگ‌های آنان، غروب خورشید را می‌نگرم»

«خب تعبيرش چیست؟»

«همیشه دلتنگ کسی، جایی و چیزی هستم که نمی‌دانم کیست، کجاست و چه چیزی است. اما گاهی چیزهایی یا کسانی را می‌بینم که احساس می‌کنم به آن ناشناخته من نزدیکند. یک نسبتی باید بین احساسی که از دیدن شما داشتم با چنین احساس ناشناخته‌ای وجود داشته باشد که مرا باز به یاد آن انداخته است. شاید امشب که به اینجا آمده‌ام اتفاقی نباشد»

«تو به چنین خرافاتی باور داری؟! آدم خرافاتی هستی؟»

«من آدم خرافه‌پرستی نیستم. نه! نمی‌توان مرا درگیر افکاری موهوم دانست. اما جریان زندگی‌ام به گونه‌ای بوده است که برخی چیزها را به سادگی باور می‌کنم؛ مثلاً اگر بگوئید فلان آدم پس از مرگ زنده شد، عمیقاً چنین امکانی را باور دارم؛ چراکه خودم بارها مُرده‌ام. مرگی عمیق‌تر از مُردن طبیعی. مرگی که خود ناظر آن بوده‌ام. چه شب‌هایی که کنار پنجره، مانند مُرده‌ای افتاده بودم و تنها صدای بی‌رحم رفت‌وآمد در خیابان قانعم می‌کرد که هنوز رگه‌هایی از زندگی آن بیرون هست. اما درون من نه تنها اثری از زندگی یافت نمیشد، بلکه از آنکه آن بیرون هنوز مردمانی پیدا می‌شدند که به این زندگی گنگ چسبیده‌اند، آزارم میداد و بدتر از آن، جسم تهی من هنوز این اندیشه‌ها را در گوشه‌ای سرد و بی‌رمق از ذهنم درک می‌کرد اما جوابی برای آن‌ها نداشت؛ این همه دوندگی برای چیست؟ باقی مردمان چطور فکر می‌کنند که انرژی لازم را برای حرکت و کار و تلاش دارند؟ این زندگی لعنتی

باشد! از طرفی نمی‌تواند همان‌جایی که هست نیز بماند. فقط باید پیش برود؛ کاری که طبیعت روی دوش همه ما گذاشته است. حالا اگر زندگی به ما این اقبال را بدهد که پشت این کوه، سرسبزی و خرمی گیرمان بیاید، چه بهتر! اما این شانس برای همه ما نیست. من به جز شانس به چیز دیگری هم اعتقاد ندارم. همه چیز تصادفی است، حتی زنده بودنمان!»

به لیوان نوشیدنی خود خیره شد:

- «آری همه چیز تصادفی است. عشق یک فریب است؛ فریبی از سوی طبیعت برای تولید مثل بیشتر. اما نه! دوست ندارم از این دریچه به عشق نگاه کنم. هر چه هست، خوب است و بدون آن نمی‌توان زندگی کرد. به نظرم تناقضی پیچیده است. چیزهایی والا در زندگی وجود دارند که همه ما در وجودمان آن‌ها را تصدیق می‌کنیم. با این حال زندگی تناتری مضحک است که معلوم نیست نهایتاً برای چه داریم بازی می‌کنیم! اصلاً نباید چنین حرف‌هایی را با کسی در میان بگذارم. شاید بهتر است همه این‌ها در دلم باقی بماند. احساس می‌کنم با گفتن، بذر گیاهی گران‌بها را به طرفم می‌دهم و او بلافاصله آن‌ها را دور می‌ریزد! شاید اگر در دلم مدفون بمانند، گل زیبایی بشوند، یا درختی با شکوفه‌هایی قشنگ ... از گفتنشان فقط افسرده‌تر می‌شوم. من اساساً معنای عشق تصادفی را نمی‌فهمم و دوست هم ندارم بفهمم اما با این حال، به آن باور دارم!»

احساس کرد چیزی مانند تیغی تیز، بیخ گل‌ویش را خراشید. چند بار آب دهانش را قورت داد. سنگینی نگاه هزاران نفر را بر روی خود احساس کرد. یک چهارپایه کوچک در کنار پنجره هال دید. در میانه جمعیت، روی چهارپایه رفت و فریادی زد. همه ساکت شدند و او را با تعجب نگاه کردند:

هم کند، جواب خواهد شنید که: «شما مردها درونتان هزار نگاه و حرف و تصویر از زن‌های دیگر است که تا آخر عمر با شما می‌ماند. حتی ممکن است نگاهی از زنی غریبه در خیابان چنان اثری رویتان بگذارد که تا آخر عمرتان، شب‌ها خواب آن نگاه را ببینید. اما اگر ما زن‌ها حتی از شیطنت و چشمک پسر بچه‌ای با شما صحبت کنیم، آن وقت همه‌جا مراقبید که ما به پسر بچه‌ها نگاه نکنیم! این عادلانه نیست، اما ذات شماس است. بهتر است در مورد گذشته صحبتی نکنیم» و آن وقت پسرک خواهد گفت:

«بله! همین‌طور است ... بهتر است در مورد چیز دیگری حرف بزنیم. در مورد عشق چطور؟ موضوع خوبی است نه؟!»

- «عشق؟ بله عشق! چیزی که سعی می‌کنم آن را یک فریب بدانم ...»

- «فریب! چرا؟!»

- «چون من یک دخترم؛ احساسات لطیفی دارم و زود وابسته می‌شوم. باید از خودم محافظت کنم. وگرنه روحم آزرده می‌شود و شاید از درون بمیرم! آدم‌ها عشق را دوست دارند. اما به رنج بعدش فکر نمی‌کنند. تو به رنجی که بعدش یک عمر باید تحمل کنی فکر کرده‌ای؟ نه! گمان نمی‌کنم. شاید اصلاً عادت به فکر کردن درباره موضوعات زندگی‌ات نداری، شاید هم در حالتی هستی که این چیزها را نمی‌توانی ببینی. البته که ملامت نمی‌کنم! به هیچ وجه ... در این صورت مثل کسی هستی که کوهی جل‌ویش قرار دارد و تنها هدفش این است که چطور از آن کوه بالا برود. دیگر برایش فرقی نمی‌کند که پشت آن کوه باتلاقی بزرگ یا دشتی سرسبز، جنگل یا حتی ابتدای یک بیابان بی‌انتهای

## بخش معرفی برنده نشان ادبیات متعهد

در حالی که به بقیه مهمانان نیم‌نگاهی می‌انداخت، شلوارش را دست کشید. با پشت دست پیشانی‌اش را پاک و احساس گرگرفتگی کرد. غصه‌اش دو برابر شد: پارگی لباس و خیسی شلوار! کاش کسی از بیرون صدایش میزد. کتتش را مرتب کرد. مردی داد زد: «آخرین رقص قبل از شام، مخصوص افراد مجرد! قول می‌دهم اگر خوب برقصید و تشویق کنید، بعدش شام سرو شود» مهمانان خندیدند و چراغ‌ها کم نور شدند. مرد قدمی آهسته برداشت. هرطوری که بود، باید بیرون می‌رفت و خود را به تاریکی کوچه‌ها می‌سپرد.

## پایان

«همان قدر که از من تنفر دارید و با نگاهتان به من تأسف می‌خورید، همان قدر نیز، من از بودن در اینجا متأسفم. من از شماها بیزارم. حتی از شما دختر جوان که هنوز بازوی آن پسرک را ول نکرده‌اید! به من نگاه کنید! هنوز جرعه‌ای از این نوشیدنی که در دست دارم را نخورده‌ام. دلیلش را می‌خواهید بدانید؟ به خصوص شما ای پیرمرد عصا به دست که مدام از کنارم رد می‌شدید و آن را نگاه می‌کردید. بیایید خوب به لباس‌هایم نگاه کنید. آیا اثری از پارگی در آن نمی‌بینید؟ حال هر چقدر که می‌خواهید بخندید. حال هر چقدر که می‌خواهید در هم بلولید و با هم خوش باشید. من از اینجا بیزارم، از صدای بلند آن موسیقی لعنتی، از رگه‌های بی‌احساس زیست شماها با آن خنده‌های مضحکتان! ما در تکراری بی‌انتها گیر کرده‌ایم. باور کنید! همه‌چیز در یک چرخه ناکافی بودن گیر کرده است و صدای خرد شدن استخوان‌هایمان دارد به گوش می‌رسد. من چرا به اینجا آمده‌ام؟ کاش کسی بود و جلوی مرا می‌گرفت. کاش الآن در خانه خودم روی تخت دراز می‌کشیدم و هیچ صدایی نمی‌شنیدم. آه که چقدر صدای فریادها و موسیقی، بلند و آزاردهنده است، آه که این چراغ‌ها چقدر سفیدند. دلم کمی تاریکی می‌خواهد...»

به لیوان نوشیدنی خود خیره بود و مهمانان، در حالی که هنوز سعی در جنب‌وجوش داشتند، خسته به نظر می‌رسیدند. مرد بیش از بقیه خسته و درمانده بود. عضلات دست‌ها و پاهایش به‌طور ناخودآگاهی منقبض می‌شدند و در هر انقباض، به در خروجی نگاهی می‌انداخت. باین حال، مدتی دیگر کنار میز ایستاد و به لیوان نوشیدنی خود خیره شد. احتیاج به تلنگری برای رفتن داشت. پیرمرد عصا به دست، تلوتلوخوران طوری از کنارش رد شد که دستش لرزید و نصف نوشیدنی روی شلوارش ریخت. بالاخره لیوان را روی میز گذاشت.